

## نمایشنامه «در فراق فرهاد»

در فراق فرهاد

نمایشنامه تک پرده ای ●

نوشته: ناصح کامگاری

نمایشنامه حاضر نخستین بار به کارگردانی نویسنده در بهمن هفتاد و هفت در جشنواره سراسری فجر (با بازی محمود فتح الهی در نقش سیروس) اجرا شد و در آذر هفتاد و هشت با بازی الهام پاوه نژاد و محمد حاتمی با موسیقی و آواز اصغر وفایی در سالن چهارسوی تئاتر شهر به صحنه رفت. این نمایشنامه در سال هشتاد توسط انتشارات نیلا در مجموعه سی اسفند سال کیسه به چاپ رسیده است.

شخصیت‌ها:

فرخنده

سیروس

هر دو بیست و هشت تا سی سال سن دارند

صحنه:

زیرزمین خانه‌ای قدیمی. روبرو در دو لنگه چوبی با چند پله منتهی به حیاط. یک کرسی و صندوقچه‌ای قدیمی در سمتی و خمره‌ای بزرگ در سمت دیگر. روی کرسی تعدادی کتاب و مجله و روی تاقچه‌ای یک گرامافون قدیمی به چشم می‌خورند. از دیوارها ریسۀ قیسی، فلفل، بامیه و غیره آویخته است. روی سایر تاقچه‌ها تعدادی شیشه، کوزه و دبه قرار دارند. لامپ کم نوری از سقف آویخته که کلید آن کنار در ورودی است و نزدیک آن، یک آبکش حصیری به دیوار نصب شده. از قاب در، تنۀ درختی کهنسال و پرتو غروب نیمه‌جان بر دیواری آجری دیده می‌شود. صدای خش‌خش برگ درختان در باد شنیده می‌شود.

چمدانی گشوده در وسط. فرخنده پشت به در و کنار آن نشسته، سر بر آرنج نهاده و چشم‌ها بسته است. پس از لحظاتی، سیروس به آرامی از پله‌ها پایین می‌آید. چهره او دیده نمی‌شود. پس از مکثی کلید چراغ را می‌زند. لامپ خاموش شده و صحنه حالت نیمه تاریکی می‌یابد. سیروس دست کشیده، آبکش حصیری را برداشته و جلوی صورت می‌گیرد. فرخنده چشم گشوده و با تعجب لامپ خاموش شده را می‌نگرد. پیش از آنکه سر بچرخاند، سیروس با گامی از آخرین پله پایین می‌پرد:

سیروس: هوو ...

فرخنده: (با جیغی ترسناک) کی ... کی هستی؟

سیروس: (با لحنی ساختگی) بوی آدمیزاد می‌شنفم.

فرخنده: تو ...؟

سیروس: دیو دیگ به سر، هوو ...

فرخنده: (با تردید) صبر کن بینم ...!

سیروس: به چه جراتی پا گذاشتی تُو کُنام من؟

فرخنده: (مکث. ناگهان با خوشحالی) وای ... خودتی؟

سیروس: تو چی؟ انسی جنی، پری یا حوری؟ هوو ...

فرخنده: اِ ... بند دلم پاره شد ... (با لحن ساختگی) اصلاً شما کجا، این جا کجا؟ پارسال دوست امسال آشنا!

سیروس: زبون نریز که یه لقمهٔ خام منی.

فرخنده: آدمخوری؟ نکنه منو بخوری. (به سوی کلید چراغ می‌رود).

سیروس: از گشنگی نه نا دارم نه نفس، کی به دادم می‌رسه؟ (راه او را سد می‌کند). هیچکس.

فرخنده: معلومه خستهٔ راهی ... چون عوضِ تنوره مٲ گرگ زوزه می‌کشی.

سیروس: هوم ...؟ گرگم؛ گرگم و گله می‌برم.

فرخنده: (قلمی از جیب درمی‌آورد). اکی، چوپون دارم نمی‌ذارم.

سیروس: من می‌برم خوب خوب باشو.

فرخنده: من نمی‌دم پشگلاشو.

سیروس: خونهٔ خاله کدوم وره؟

فرخنده: نه اون وره نه این وره ... همین وره همین وره. (می‌خندد. با لحن قصه‌گو) حالا که اومده‌ی متین و

معقول و مودب بشین خاله برات یه قصهٔ قشنگ تعریف کنه.

سیروس: هوو ... چه قصه‌ای؟

فرخنده: (دوباره می‌کوشد به سوی کلید چراغ برود). قصه ... قصهٔ نخود نخودی ...

سیروس: اینو که فوت آبم. (با حرکتی مانع او می‌شود). نه، برای نرم کردن دل دیو، یه قصهٔ بکر لازمه!

فرخنده: حُب حُب ... حالا یه قصهٔ بکر، قصه‌ای که هیشکی هیشکی نشنیده؛ قصهٔ خودم.

سیروس: هوم ... این هم که تکرار یه، تماتیکه ...

فرخنده: یکی بود یکی نبود، غیر خدا هیشکی نبود. توی یک دیار دور که یه ورش کوه بود یه ورش صحرا؛

یه ورش جنگل یه ورش دریا ... دختری زندگی می‌کرد ...

سیروس: از قضا اسمش هم بود فرخنده.

فرخنده: فضولی موقوف!... این دختره توی هفت آسمون یه ستاره هم نداشت.

سیروس: آخی ...

فرخنده: سس ... جونم براتون بگه؛ او فقط یه نفر رو داشت ... اسمش؟ اسمش ... حالا هر کی، کار نداریم.

سیروس: آها آها ...؟

فرخنده: خُب بعله؛ یه مرد بود ...

سیروس: دور از جونِ مرد.

فرخنده: دیو حق دخالت در قصه نداره.

سیروس: فوتینا، بی دیو قصه معنی نداره.

فرخنده: حالا این مرده، که به زبون خودش اعتراف می‌کنه نامرده ... من نمی‌گم ها، من فقط می‌گم بی‌معرفته، رفته و سراغی از ما نگرفته. (پاورچین به سوی کلید چراغ می‌رود.) انگار نه انگار که تُو این شهر قشنگ؛ زیر این لوح کبود؛ یه دختر خاله‌هست با یه دل ثقیل این قدری، که گاهی این دل ریزه میزه ... (خود را به کلید چراغ رسانده و لامپ را روشن می‌کند.) برای پسر خاله تنگ می‌شه ...

سیروس: (با روشن شدن چراغ، آبکش حصیری را از جلوی صورت برمی‌دارد. با لحن عادی) به خیالم مرد قصه اون یاروی دیگه‌ست ... هه، بقیه‌ش رو بلدم ... اون‌وخ دختره با همون دلِ نازک‌نارنجی دست به کار می‌شه؛ آهای خاله آهای خانباجی! دستم به دامتون؛ مُردم از تنهایی دلم پوسید ...

فرخنده: (با لحن عادی) جانا سخن از زبان ما می‌گویی ...

سیروس: ... آخه کاموابافی لیسانس می‌خواست؟ بینم اصلاً رواست، منی با این متانت این وقار و وجاهت، گیسام گوشه‌خونه رنگ دندونام بشه؟ آخه شوری مشورتی؛ گاس شووری سایه سری ...!

فرخنده: (دهن کجی می‌کند. سپس) بین ... حالام که بعد از عهد و بوقی طرفدارات رخصت فرموده‌ند بیای سر قوم و خویشامنت بذاری، نیش و کنایه نداریم ها.

سیروس: (در اطراف زیرزمین می‌چرخد.) درِ خونه که چارتاق بازه، تُو اتاق‌ها هم که کسی نیست، صدا هم که می‌کنیم نمی‌شنوی، یکی بیاد زار و زندگیتون رو جارو کنه چی عروس خانم؟

فرخنده: (با اضطرابی محسوس) اِ ... لابد مامان رفته در رو باز گذاشته. (مکث، با خنده) ای بابا، دیگه دزدهام از خونه ماروی گردونن.

سیروس: شاید می‌دونن نابترین جنس رو دیگرون دزدیده‌ن!

فرخنده: (پس از مکثی، با شرم) اینقدر از اومدنت جا خورده‌م که ... خوبی سیروس؟ نازی؟ اون جغله آتیشپاره‌ت؟ ... کجان؟

سیروس: این بار تنهام.

فرخنده: همچی می‌گی این بار انگار سال به دوازده ماه این جایی. من که یادم نیست کی دیده‌مت. هووه ... نازی آبستن بود، بعله، دو سال هم بیش‌تره.

سیروس: هیچ معلومه چه می‌کنی؟

فرخنده: بار و بندیل می‌بندم.

سیروس: تُو زیرزمین؟!

فرخنده: (با خنده) نه خُب ... نیست خیلی از یادداشت‌ها و نوشته‌ها این‌جان، بعد هم یه چند شیشه مربا، چه می‌دونم قیسی‌مویز و اینجور چیزا سوا کنم ...

سیروس: (با اشاره‌ای ضمنی به او) این همه خوردنیای شیرین؟! طرف قند خورش بالا نباشه سخته کنه روی دستت بمونه؟

فرخنده: (حرف را برمی‌گرداند.) خوب شد دیده‌مت. هوم ...

سیروس: اوامر؟

فرخنده: به نظر شما ... (یک دو شیشه ترشی را نشان می‌دهد.) اینا رو می‌ذارن بارِ هواپیما کرد؟

سیروس: دکی ... نچ، حمل ترشیجات ممنوعه.

فرخنده: ا ... همین یکی دو شیشه هفت بیجار ...؟

سیروس: هر رقم ترشیده؛ چه آلو ترش چه آلبیمو، چه هم ... دوشیزه نفتالین زده‌های ته پستو.

فرخنده: (با شیطنت قلم را به حالت تهدید بالا می‌برد.) الهی جیگرت بالا نیاد پررو ... (مکث) ایوای خدا مرگم بده سیروس ... بعضی وقتا پاک یادم می‌ره ... تو دیگه زن و بچه داری.

سیروس: (زیر لب) بهترا! (مکث) این‌جا، انگار زمان ساکن بوده، هیچ تکون نخورده.

فرخنده: چه خوب کردی اومدی. خیلی که به خودم دلخوش‌کنک می‌دادم این بود که ای ... غیرتت بجنبه یه تُک پا بیای فرودگاه. گفتم درسته زمخت و بی‌احساسه، اما بالاخره یه دختر خاله که بیشتر نداره ... حالا می‌بینم یهو، دو روز قبل از رفتنم پیدات شده؟

سیروس: (تاقچه‌ها را واری می‌کند. بی‌اعتنا) تو که می‌دونی من ویری‌ام، یه وقت ویرم بگیره تا کوه قاف هم می‌رم.

فرخنده: ولی کاش بچه‌ها رو هم برای زیارت سیمرخ می‌آوردی.

سیروس: باریکلا ...! معلومه هنوز اهل بخیه‌ای. خُب بینم، این سال‌ها تو کدوم آخوری سر می‌کردی؟ شعر، رمان یا بازم ... بوم‌شناسی؟

فرخنده: بی فرهنگ ...! این چه طرز حرف زدن با خانم‌هاست؟ ناسلامتی اهل ادبی.

سیروس: (بالای چمدان می‌ایستد.) خوب زندگی‌ت رو بقچه کرده‌ی، همچی تاشده و مرتب. (از جیب چمدان دفترچه‌ گذرنامه را برمی‌دارد و ورق می‌زند.) عکس قحط بود؟ این چیه ...؟ (شکلک در می‌آورد.)

فرخنده: بدهش من ... بی‌سلیقه. (نمی‌تواند گذرنامه را از دست او بقاپد.)

سیروس: (گذرنامه را ورق می‌زند.) خوبه خوبه ... (با اشاره‌ای نامحسوس به او) هم کالا صادر می‌شه ... (و تلنگری به گذرنامه) هم‌ارز!

فرخنده: چوب حراج خورد به دار و ندارم. رقم درشتش ماشین بافتنی بود. نبود ی ببینی؛ اشکم داشت درمی‌اومد.

سیروس: خاله در چه حاله؟ (پنهانی گذرنامه را در جیب بغل خود می‌گذارد).

فرخنده: (پس از اشاره‌ای حاکی از چه بگویم). یه چشمش خنده‌ست، یه چشمش گریه. عصری فرستادمش پیش مامانت.

سیروس: ضیافت آبجی و باجیه پس! دیگه چه دسته‌گلی مونده به آب بدن؟

فرخنده: چه کنن طفلک‌ها، فقط همدیگر رو دارن. آخرین واگن قطار این دو خانواده من بودم.

سیروس: که تو هم قیقاج، داری از خط خارج می‌شی!

فرخنده: (با لبخند) هنوز خونه‌تون نرفتی لابد؟! مٹ همیشه. (لحظه‌ای نگاهشان تلافی می‌کند. حرف را بر می‌گرداند.) دیدی گیل‌سه چه شکوفه‌ای داده؟ مامان می‌گه دست کم دو دَبّه مرباست. یکیش برای تو یکیش هم برای سیروس و نازی ... (باحسرت) دلم نیومد بگم مامان "کپنهاک" تهران نیست دَبّه مربا بفرستی.

سیروس: پس پسره کپنهاکه؟

فرخنده: های ... پسره چیّه؟ اسم داره ... هوشمند، بچه محلتون بوده.

سیروس: به نظر آشنا نمی‌آد. نج، هوش‌مَنگ ...

فرخنده: سیروس ...!

سیروس: (صندوقچه را می‌گشاید). حُب بابا ... هنوز که نه به داره نه به بار.

فرخنده: (زیر لب) عمو یادگار خوابی یا بیدار؟ آش جو خوردی یا ماست و خیار؟ (مکث کوتاه) بیا، بیا بریم بالا یه استکان‌چای بدم بخوری.

سیروس: نه! من بالا نمی‌آم، چیزی هم نمی‌خوام. (از صندوقچه یک طب‌لک اسباب‌بازی که دو وزنه با نخ به طرفین آن آویخته بیرون آورده و می‌چرخاند. طب‌لک به صدا درمی‌آید.) زدیم بر طب‌ل بیعاری ... (طب‌لک را برای فرخنده پرتاب کرده که او در هوامی‌قاپد.) نج نج ... صندوقچه ساز و نوازه! (چند صفحه گرامافون بیرون می‌آورد. فرخنده گرامافون را نشان می‌دهد. به سوی آن رفته و صفحه را روی دستگاه گذاشته و روشن می‌کند. صدای خوش‌دار تصنیفی قدیمی به گوش می‌رسد. روی کرسی لم‌می‌دهد. پس از لحظاتی) چه خوبه بینی یه گوشه دنیا هنوز بوی بچگی‌ت رو می‌ده. (به بالا اشاره می‌کند.) اتاقا روکاغذدیواری کرده‌ین از اون حس و حال قدیما افتاده، ولی حیاط با حوض کاشی‌ش و اون درختای گیل‌س وزردآلوش ... و این‌جا ...

فرخنده: این زیرزمین فراموش شده‌ست. راستش جمع کردن وسایل بهانه بود. آخه امروز آخرین روزیه که خونه تنهام، فردامهمونیه. دیدم تنها فرصتیه که می‌شه با خاطره‌ها وداع کرد.

سیروس: (چشمانش را می‌بندد.) این بوی نا، این غروب رنگ پریده روی دیوارا، این نغمه، این نوا ... کجای دنیا پیدا می‌کنی؟

فرخنده: شده من هم ساعت‌ها نشسته‌م این‌جا و رفته‌م توی هپروت. می‌شینم و مٹ الان تو، چشم‌ام رو می‌بندم و گوش می‌دم ... (چشمانش را می‌بندد.) گاهی، گاهی حس می‌کنم پژواک صدای بهمن رو می‌شنوم.

نه بهمن بیست و پنج ساله، بهمنی که سیزده ساله و چشم گذاشته تا فرخنده و سیروس شیش هفت ساله این پشت و پسله‌ها قایم بشن. همینطور که چشم‌ام بسته‌ست دست‌ام رو دراز می‌کنم، هر آن انتظار دارم نوک انگشتم لمسش کنن ...

(سیروس دسته سوزن را از روی صفحه بر می‌دارد. سکوت. فرخنده چشم می‌گشاید.)

سیروس: حالا که قرار به وداعه این خاطره‌ها رو همین جا چال کن برو! هوشی خان شونزده ساله مقیمه، دیگه روحیه مامردهای ایرونی رو نداره بشینه به تماشای آبغوره گرفتن زن‌ها!

فرخنده: تو نگران من نباش؛ دست به شوهرداریم لنگه نداره!

سیروس: خلاصه حواست باشه کالای مرجوعی نشی!

فرخنده: خیلی لوسی ... (مشت بر سینه می‌کوبد.) عاقت می‌کنم ننه. (با لحن پیرزنی بی‌دندان) اینقدر متلک

بار این دختر طفل معصوم نکن، اونم خدایی داره. اون دنیا سر پل صراط، چنگ می‌ندازه یقه تو می‌گیره ها ...

سیروس: (با لحن کودکی تُخس) اهکی شاباجی خانوم! پیرهن ورزشی رو نمی‌بینی تنم؟ بهمن داده پوشیده‌م.

فرخنده: (با همان لحن) خیر ندیده، پیرهن که شفیع محشر نمی‌شه ورپریده؟

سیروس: (با همان لحن) ورپریده نه، پیرهن ورزشیه! این قده محشره ... یقه هم نداره کسی چنگ بندازه بگیردش.

(هر دو می‌خندند. سپس سکوت)

فرخنده: (آه می‌کشد.) هی بهمن داداشی ... هنوز مامان شبا عکسش رو می‌ذاره کنار بالشش.

سیروس: جماعتِ مرده‌پرست ... (از درون صندوقچه یک ساز دهنی - زنبورک - برمی‌دارد.) بس کنید دیگه،

ده سال یعنی یه عمر! (زنبورک را ناشیانه به صدا درمی‌آورد.)

فرخنده: قبول کن سخت بود. چهلم بابا نشده؛ بهمن. تو که خبر نداشتی، دیپلمت رو گرفته نگرفته، ول کردی

رفتی تهران. طفلی مامان ... به زور لقمه دهنش می‌ذاشتم. سال قبل از ازدواج؛ که آوردمش تهران بستریش

کردم؟ که دکترا گفتند از سوء تغذیه‌ست؟ ... نه، تو یادت نیست. تو چنان از همه چیز و همه کس بریدی ...

خیلی سنگدلی سیروس؛ یه تلفن زدن خشک و خالی رو هم از ما دریغ می‌کردی. گاهی می‌پرسید می‌گفتم

مامان اخلاق‌شه، گرفتاره ... مگه به خاله جون زنگ می‌زنه؟ (سیروس دست از نواختن می‌کشد.) بعله حضرت

استاد ... همه که نمی‌دونستن شما آلبوم خونوادگی تون رو عوض کرده‌ین. (با سنگ‌هایی که از صندوق بیرون

می‌آورد) "یه قُل دو قُل" بازی می‌کند.

سیروس: من اون سال‌ها توی "کُما" بودم ... کابوس اون واقعه عین بختک به جونم افتاده بود.

فرخنده: بعد ما رو سرزنش می‌کنی؟ تو که مرد بودی اون‌طور (سرگرم بازی) حالا ... از یه پیرزن چه انتظاری

داری؟

سیروس: انتظار دارم روحیه‌ش رو نبازه، دختر بیست و هشت ساله که ... (سنگی را در هوا می‌قاپد). پیرزن به حساب نمی‌آد!

فرخنده: چی؟ (سنگی را تهدیدکنان به سوی او نشانه می‌رود). برو برو، از این کاکل سفیدت خجالت بکش. (سیروس خندان پشت خمره پناه می‌گیرد. پس از لحظه‌ای دست فرخنده آرام پایین می‌آید).

سیروس: (دهانه خمره را نگاه می‌کند). یکی بود یکی نبود، یه خمره بود که سر گاو توش گیر کرده بود. فرخنده: (با خنده) از اون بزدلی بگو که پاهام رو ول کرد و در رفت.

سیروس: (سر درون خمره برده با لحن بچگانه‌ای فریاد می‌زند). سیروس ... گیر کرده‌م ... بیارم بیرون ... فرخنده: (غش و ریسه می‌رود). بهمن نرسیده بود توی سرکه غرق شده بودم.

سیروس: (سر از خمره بیرون می‌آورد. جدی) چی گفتی؟

فرخنده: (با خنده) تا کمر رفتن توی خمره سهم من بود ... لمبوندن کلم ترشا سهم تو.

سیروس: داشتی درباره غرق شدن بهمن می‌گفتی.

فرخنده: (با تعجب) نه ...

سیروس: (عصبی) گوش کن فرخنده! در مورد اون واقعه من به اندازه کافی خودم رو کشیده‌م زیر اخیه. فرخنده: من که چیزی نگفتم.

سیروس: (با پرخاش) ببخود چو انداختند واسه نجات من شیرجه زده تو آب ... من، ابداً ... خودش کله شقی کرد.

فرخنده: یهو چت شد؟ بین! اون دریاچه پشت سد ... بهر حال ... تابستونی نیست قربونی بگیره. (مکث کوتاه. می‌کوشد موضوع را عوض کند). دوست داری خمره رو بچرخونی؟

سیروس: بچرخونم!؟

فرخنده: بالاخره نمی‌خوای پشت اون هم یه سرکی بکشی؟

سیروس: (با تغییر) چرا خیال می‌کنی ... سرک می‌کشم؟

فرخنده: ای بابا ... (اشاره به چرخاندن خمره می‌کند). ضرری نداره ... (سیروس با تردید خمره را می‌چرخاند. روی بدنه خمره باذغال به شکل کودکانه‌ای، چهره‌ای با دو شاخ بر سر، کشیده شده) از بچه‌ها کی گرگه؟ سیروس خرس گنده!

سیروس: (کنار خمره زانو زده و محو تماشای آن می‌خندد). نیچ نیچ، این جا رو ...

(سیروس متوجه موم‌های روی دسته خمره می‌شود. فرخنده از پشت خمره تکه شمعی یافته، می‌آورد و با شادمانی سوی دیگر خمره زانو می‌زند. سیروس با فندک شمع را روشن می‌کند. فرخنده همچنان که می‌خندد،

شمع را روی دسته خمره کار می‌گذارد. سیروس به چهره او دقیق شده ...)

سیروس: خیلی عوض شده‌ی فرخنده.

فرخنده : (با حجب) چه می‌دونم، خودم که نمی‌فهمم. (مکث. برخاسته و دور می‌شود.) تو هم کم عوض شده‌ی.

سیروس : (شمع را خاموش می‌کند.) شکسته شده‌م، نه؟

فرخنده : وا، نه ... (شیشه‌ی مربایی آورده و به او تعارف می‌کند. سیروس با انگشت ناخنک می‌زند.) حالا یه چیزی می‌گم خوش خوشونت نشه؛ همچین تازه قوام اومده‌ی.

سیروس : (انگشت خود را می‌لیسد.) تازه؟!

فرخنده : اگه اخلاقت هم درست بود و ... اینقدر زل نمی‌زدی به آدم ...

سیروس : (شیشه‌ی مربا را می‌قاپد.) جای امیدواری بود، هوم؟

فرخنده : گرمی‌ت نکنه!! (شیشه‌ی مربا را از او می‌گیرد و دور می‌شود. پس از درنگی) سهم خودته. گذاشته بودم برات بیارم تهران.

سیروس : تهران؟

فرخنده : نترس ...! تو که آدرس جدیدت رو به کسی نداده‌ی. (مکث کوتاه) ای بدذات! یعنی نمی‌اومدی فرودگاه؟

سیروس : چرا چرا ... از اون دورترهاش هم ... می‌بینی که.

فرخنده : آ ... آ ... (به نشانه‌ی شرمندگی انگشت به پیشانی می‌کشد.) باز بگی، از خجالت آب می‌شیم.

سیروس : نه جانم، آب نشو! مال باید پرواری برسه دست مشتری!

فرخنده : آهای آقای مولف‌السلطنه، مواظب حرف زدنت باش!

سیروس : آخه چشم شیطان کر و جناتی بهم زده‌ی.

فرخنده : به کوری گوش حسود و بخیل! (مشغول مرتب کردن چمدان می‌شود. سیروس در حین جستجو یک چوب ماهیگیری یافته و مشغول باز کردن نخ قلاب آن است.) بینم نازی هنوزم سونا می‌ره؟ (سیروس که اینک پشت سر او ایستاده شانه بالامی‌اندازد.) چقدر به من هم اصرار می‌کرد، می‌گفتم نازی جون ما دختر شهرستانی هستیم؛ اینجور بخارها به مزاج مانمی‌سازه. خیلی با محبته ... سال اول ازدواج‌تون یه چند روزی تهران مهمون‌تون بودم؛ یک آن ازم غافل نبود. با همه‌همین‌طوره؟

سیروس : لابد. (قلاب را بالای سر او معلق نگه‌داشته است.)

فرخنده : سیروس ...!

سیروس : هوم ...؟

فرخنده : یک سوال واضح و صریح!

سیروس : (می‌خندد) پپرس!

فرخنده : چرا می‌خندی؟



سیروس: یادمه سال‌ها پیش ... یه روز بی مقدمه، به همین شکل سوآلی پرسیدی. (لحظه‌ای سکوت) خُب؟  
فرخنده: مهم نیست.

سیروس: دورهٔ مجردیم بود ... خاله تهران بستری بود، از بیمارستان برمی‌گشتیم، تُو پیاده‌رویِ بزرگراه ... به اون نشونی که عین دختر بچه‌ها بستنی چوبی می‌لیسیدی. (با تمسخر) حتی شُرّه کرده بود این جای لباس تو لکه کرده بودی ... یادته که؟

فرخنده: نه!

سیروس: جدی؟!؟

فرخنده: (سر بلند کرده و قلاب را می‌بیند.) فصل صید گذشته آقا. (سیروس به خود آمده، قلاب را جمع می‌کند. سکوت. فرخنده مشغول اثاثیه می‌شود.) جمع کردن اینا هم مکافاتیه. فرداشب رو بگو که خونه مون غُلْغُلِه رومه ... اگه بدونی، از همه خواهش کردم تهران نیان. خواهش خواهش، مگه قبول می‌کردند. گفتم بابا دو نم اشکه، چه این جا پای رکاب اتوبوس چه تهران پای پلهٔ هواپیما. (مکث کوتاه) سیروس، فکر نکنی خاله زنکم ولی بنظرم می‌آد با نازی ... مٹ اوایل ...

سیروس: نه. ترمز کن! گرفتم چی می‌خوای بگی. خُب، خیلی واضح و صریح می‌گم و ادامه‌ش هم نمی‌دم. نازی اینا شیش ماهه رفته فرانسه. اینم که شنیدی برگشته خودم شایع کردم، بر نمی‌گرده. نقطه، تمام.  
فرخنده: (با بهت) اِ ...

سیروس: در ضمن، فقط تو می‌دونی.

فرخنده: یعنی ...

سیروس: یعنی از اونا فقط یه اسم تُو شناسنامه مونده.  
(مکث کوتاه)

فرخنده: تو چی؟ نمی‌خوای ...؟

سیروس: من؟ نیچ. تازه همین روزا اولین کتابم درمی‌آد.

فرخنده: (با تاسف) پس دفتر انتشاراتیش؟

سیروس: یه سال پیش سهامش رو فروخت؛ بی‌اطلاع من ... (فرخنده حرکتی پرسش‌آمیز می‌کند.) نیچ، با ناشر دیگه‌ای قرارداد بسته‌م.

فرخنده: وای ...

سیروس: نمی‌خوای تبریک بگی؟

فرخنده: تبریک؟! ... آها، تبریک تبریک، ایشالا کتابای بعدی.

(سیروس بی‌اعتنا به فرخنده که به نقطه‌ای خیره مانده، سر چوبِ ماهیگیری را داخل چمدان می‌کند و لباس سفید عروسی را بالای می‌آورد و در حالی که زمزمه می‌کند، لباس را به رقص درمی‌آورد.)

سیروس: یه حمومی سیت بسازم چل ستون چل پنجره، کج کلاه‌خان توش بشینه با یراق و سلسله، یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادا. آسمون پرستاره چشمک بازی می‌کنه، دخترعمو با پسرعمو نومزدبازی ...  
(فرخنده به خود آمده، برخاسته و با حالتی تحکم‌آمیز که سیروس را به سکوت وامی‌دارد، پیراهن را از سر چوب بر گرفته و درچمدان می‌گذارد.)

سیروس: حیف ... عروس‌ماهی چاق و چله‌ای بود!  
فرخنده: حیف مرواریدی بود که از صیدت گریخت!  
سیروس: بگو عروس‌ماهی هم مٹ میگو و خاویار صادرات غیرنفتی شده! (چوب ماهیگیری را به گوشه‌ای پرتاب کرده و با خشم اثاثیه صندوق را بهم می‌ریزد.)  
فرخنده: کار منو زیاد نکن حضرت آقا، می‌خوایم بریم خونه مامانت.  
سیروس: (مجله‌ای برداشته ورق می‌زند.) اینا که دیگه مال خودمه.  
فرخنده: مطلبش ممکنه، اما مجله‌ش نه ... سال‌هاست مشترکشم.

سیروس: خیلی وقته چیز دندونگیری نداره. مدت‌هاست صفحه شعر و داستان رو دادهن کسی دیگه.  
فرخنده: خبر دارم. (چند صفحه بریده مجله از چمدان بیرون آورده و نشان می‌دهد.) پس ستون مشاور اجتماعی چی؟

سیروس: (جا می‌خورد، اما با تظاهر به فروتنی) ای بابا ... قلم به مزدیه. (مجله را گشوده و با تمسخر و لحن شاگرد مدرسه‌ای‌ها صفحه‌ای را قرائت می‌کند:) جماعتی جوان متخصص و تحصیلکرده هستیم اما مبتلا به بیرون‌روی روحی! زیرا با تحصیلات تمام و کمال بیکاریم و آس و پاس. به علاوه، عشق آتشی‌نی به ماندن در این آب و خاک داریم، چه بکنیم مشاور جان؟ (با لحن فاضل‌مآبانه) حضرات آتشی‌نی! از نزدیکی به موادی چون نفت و بنزین جداً اجتناب فرمایید. عرض می‌کنیم تعاونی دل و جیگرکی افتتاح نموده و با مدارک تحصیلی منقل باد بزنید.

فرخنده: (تبسم کرده و از روی برگه‌هایی که در دست دارد می‌خواند.) دختری هستم بیست و سه ساله، چندی پیش خواستگاری داشتم، این شخص همسایه دیوار به دیوار ماست؛ از اینرو بارها شاهد ایداء و آزار او نسبت به دختران محل بوده‌ام. مشتاق شنیدن نظر شما هستم. ف، نون.

سیروس: (فاضل‌مآبانه) اتکاء به نیروی انسانی محلی ... (بشکن می‌زند.) و دیوار به دیوار، نشانه خوداتکایی طرف و نبود چشمداشت به خارج و غیره و ذالک است. پس این یارو شایان تقدیر و تحسین ...

فرخنده: نخیر ... (ادامه مطلب را می‌خواند.) در پاسخ خانم ف، نون از علامت سوال. در اخذ تصمیم از مشاورت افراد معتمد و امین یاری جسته و در دادن پاسخ تعجیل ننمایید. خوشبختانه سن شما این فرصت را فراهم می‌سازد با احتمال پیشنهادی‌های آتی مواجه باشید.

سیروس: یعنی بشین "یه قل دو قل بازی" تا احتمال پیشنهادهای آتی. (صفحه مجله را از دست او می‌قایلد.)

فرخنده: (صفحه دیگری می‌خواند.) مشاور گرامی، تاکنون به خواستگارانم پاسخ مساعد نداده‌ام، نمی‌دانم تا به کی باید منفعل و منتظر ماند تا همای بخت دامن سعادت بر سر ما بگسترد؟

سیروس: ها ... از اوناست که نم‌کرده‌ای زیر سر داره. چی چی تجویز کرده‌یم؟ (با صفحه مجله موشک کاغذی می‌سازد.)

فرخنده: خانم ف، نون از علامت سوآل، پایبندی بر آداب و عرف بدان معنی نیست که انزوا و انفعال پیشه کنید. اگر چه قاعده پیشنهاد ازدواج از سوی دختر مرسوم نیست، اما نمی‌توان به ضرس قاطع ... کسی را از آن برحذر داشت.

سیروس: از اون نسخه‌هاست که نه کور می‌کنه نه شفا می‌ده. (موشک کاغذی را پرتاب می‌کند.)  
فرخنده: (زیر لب) ای بابا ... حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت، طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود.

(سکوت. سیروس یکه خورده، خود را می‌بازد.)

سیروس: هوم، پس نسخه برای آشنا پیچیده بودم. برای دختر خاله‌ای که چند ماه بعد تو پیاده روی بزرگراه ... (به سوی موشک کاغذی رفته، تای آن را می‌گشاید و می‌نگرد. زیر لب) ف، نون ... با اون بستنی چوبیش و اون پیشنهاد واضح و صریحش ... نهج نهج ... حدس هم نمی‌زدم.

فرخنده: عوضش دیگه می‌تونستی به اینجور نامه‌ها ... به ضرس قاطع جواب بدی! (کاغذها را جمع می‌کند.)  
وخی جانم، وخی وسایل رو مرتب کنیم، این همه راه ... تا برسیم دست پخت خاله جون از دهن افتاده.  
سیروس: می‌ترسم این دست پخت خاله جون تو، دهن بعضی‌ها رو بسوزونه.

فرخنده: چه می‌دونی؟ شایدم تا حالا سوزونده که برای مامانت کارت تشکر فرستاده.

سیروس: یه کارت پستال خشک و خالی! برای "بیزنس بین‌المللی" خاله جونت حق‌العمل ناچیزیه.

فرخنده: پاشو بابا ... پاشو از پشت سرت کیسه نعنا خشک رو پیدا کن.

سیروس: همینه ... فرخنده‌ای که من یادمه؛ همیشه دست به کمر دستور می‌داد.

فرخنده: می‌بینم وارفتی تنبل خان؟ (کیسه را یافته و در چمدان جا می‌دهد. سیروس در سمتی دیگر مشغول واریسی اثاثیه است.) نمی‌خواد، پیدا کردم. تأخیر فاز داری چرا؟ (مکث کوتاه. به تندی حرف را عوض می‌کند.)  
هوشمند عاشق آش کشکه، آش کشک هم بی نعناده یعنی کشک.

سیروس: فکر می‌کردم عاشق آش کشک خاله‌ته!

فرخنده: اون که صد البته.

سیروس: لابد غذاهای چرب و چیلی اون‌جا دلش رو زده هوس ولیمه وطنی کرده!

فرخنده: (پس از مکثی) پسر خاله قربونتم، صدقه بلاگردونتم، آتیش سر قلیونتم، رفیق راه تهرونتم ... لنترانمی نموند بار ما نکنی.

(سیروس بی‌اعتنا مشغول جستجو است. فرخنده کمی عصبی، دو سنگ "یه قل دقل" برداشته، بر هم می‌کوبد.)

سیروس: هیچ به فکر نیستین با رفتن تون چی رو پشت سر خراب می‌کنین.

فرخنده: اون‌جا امکان فعالیت دارم ... (ضربه می‌زند.) اون‌جا پوکه.

سیروس: لابد با جمع‌آوری آداب و رسوم خلائق "اسکاندیناوی"؟

فرخنده: (ضربه می‌زند.) بهتر از شال و کلاه بافته که.

سیروس: (مشغول جستجو) پس ... اون همه فیش تحقیق ... چیه گوشه چمدون؟

فرخنده: خونه شیر بالاتره، بالاتره. (محکم تر ضربه می‌زند.)

سیروس: چی؟ ... این‌جا رو. (چوب‌های الک و دولک را یافته و با آنها بازی می‌کند.) خاله می‌مونه و این خونه درندشت ... چوب که زمین بخوره؟

فرخنده: (از ضربه زدن دست می‌کشد.) تاپو شده ... تو نگران منی یا خاله‌ت؟

سیروس: هر دو ... (چوب‌ها را رها کرده به جستجو ادامه می‌دهد.) بیشتر تو.

فرخنده: (ضربه می‌زند.) من فرصت تعلل و تردید ندارم.

سیروس: پس ... همینطور ... الله‌بختکی؟

فرخنده: (محکم تر می‌کوبد.) دستمال ما سوخته شده، از گلابتون دوخته شده، خونه شیر بالاتره بالاتره.

سیروس: (سرگرم جستجو) این بازی یادم نمی‌آد.

فرخنده: بگرد! (ضربه‌ها آرام‌تر می‌شوند.) همیشه با تاخیر یادت می‌آد ... اون‌جا پوکه.

سیروس: (به گوشه‌ای اشاره می‌کند.) این‌جا پوکه؟

فرخنده: بعله پوکه، بعله پوکه. (با عصبیت ضربه می‌زند.) دق دقه سنگه این‌جا، شهرفرنگه این‌جا، سنگه که سنگ رو می‌شکنه، سنبه تفنگ رو می‌شکنه، خونه شیر بالاتره بالاتره. (سیروس از جستجو دست کشیده و نزدیک می‌شود. هر چه نزدیک‌تر می‌آید صدای ضربه‌ها آرام‌تر می‌شوند.) دنبال چی می‌گردی؟

سیروس: چیز خاصی که نه. (کنار چمدان می‌ایستد.)

فرخنده: (از ضربه زدن دست برمی‌دارد.) خوب؟

سیروس: یه دفترچه جلد خاکستری بود ... یادته؟

فرخنده: دفترچه شعرهای بهمن! دق دقه سنگ که قطع شد، یعنی نزدیک شده‌ی.

سیروس: (گیج) ها؟! (فرخنده دفترچه را از چمدان بیرون می‌آورد.) آها، خودش. (با اشتیاق دفترچه را می‌قاپد.)

فرخنده: چرا می‌گی الله‌بختکی؟ مامانت خونواده شون رو می‌شناسه.

سیروس: (سرگرم ورق زدن دفترچه) اهوم ... فرخنده! بهمن یکی از شعرهاش رو به من تقدیم کرده بود ...؟!

فرخنده: خیلی از شعرهای بهمن که به دیگران تقدیم شدن رونوشتی ندارن.

سیروس : ا؟! چه جالب! (دفترچه را داخل چمدان می اندازد.)

فرخنده : همین!؟

سیروس : فقط می خواستم یه نگاه بندازم.

فرخنده : تو که نسخه اصلی اون شعر رو داری؟

سیروس : نه، نه متأسفانه ... یعنی نمی دونم کی و کجا گم و گور شد.

فرخنده : (پس از مکثی کوتاه، با لبخند) ببینم اهل مُشتلق دادن هستی یا نه؟

سیروس : (با تردید) تا مژده چی باشه؟

فرخنده : خُب، اول ... (اشاره به جمع آوری وسایل می کند. سیروس مطیع، چند تکه از وسایل را برمی دارد.)

من تعداد کمی از شعرهای بهمن رو حفظم ... اما اون یکی استثناست.

سیروس : (از تعجب میخکوب می شود.) چطور؟ مگه نگفتی رونوشتی، چیزی...؟

فرخنده : قربون حواسِ جمع! کم با اون شعر تقدیمی قُمپز درمی کردی؟ به زمین و زمان فخر می فروختی. بس که برام خونده بودیش حفظم شده بود.

سیروس : شعر بلندی بود، ده سال هم گذشته ...

فرخنده : خواهش می کنم ... حافظه من زبانزد فامیله. شب که رسیدیم برات می آرم روی کاغذ ... چه ته؟

خسته ای؟ الهی بمیرم، یه چیکه آب ندادم گلوت رو تازه کنی. (از پله ها بالا می رود.)

سیروس : فرخنده ...

فرخنده : (خارج می شود. از بیرون) زود برمی گردم.

(سیروس غرق تفکر بر جا می ماند. سپس بی اختیار صفحه دیگری آورده و روی گرامافون می گذارد و روشن

می کند. ناگهان به سوی چمدان می رود، اما با سردرگمی بازگشته روی کرسی می نشیند. برخاسته بی قرار قدم

می زند. با شنیدن صدای پای فرخنده نشسته و حفظ ظاهر می کند. فرخنده سینی در دست وارد می شود. در

سینی استکان چای، قندان بلور، کاسه ای ماست و چند گرده نان محلی دیده می شوند. مکث. سیروس با بهت

به او خیره مانده. فرخنده با حجب نگاهش را می دزدد. سیروس به خود می آید.)

سیروس : تمرینه؟

فرخنده : (سینی را در برابر او می گذارد.) اسباب شرمندگی ... قدیما ماست محلی دوست داشتی.

سیروس : به ... با نون شیرمال، عاشق شم. یک دو پر گلپر هم باشه نور علی نوره.

فرخنده : اون هم به چشم. (از کیسه ای گلپر آورده و روی ماست می ریزد.)

سیروس : مرد ایرونی همینه دیگه؛ عالم بشریت عشق رو در چی می شناسه، ما در چی؟ ماست تغاری و

آش کشک و امثالهم!

فرخنده : سیروس ...

سیروس: ... عوضِ مسایل اساسی و زیربنایی ... بگو.

فرخنده: می‌گم، سخت نیست؟ دوری از نازی؟

سیروس: (لقمه در دست می‌ماند.) هوم نیچ، نه سخت‌تر از تحمل دوری بچه. اون هم ... به جای اسمش می‌گم بچه، چند وقت دیگه هم به جای کلمهٔ بچه؛ می‌گم او. شاید فراموشم شد.

فرخنده: اوا مگه می‌شه؟ پارهٔ تنته.

سیروس: پاره‌ای که از تن کنده شده رفته، مَث یه زخم.

فرخنده: بپا سیروس! هر زخمی التیام نداره ها.

سیروس: (با خشم) مگه خودت غیرِ این می‌کنی؟ هر کدوم می‌رین یه بخشی از وجود ما رو می‌برین، یه تکه‌ای که کنده می‌شه؛ یه زخم، که اگه ترمیم هم بشه باز جاش می‌مونه. (با اشاره‌ای مشخص به او) تازه ... بعضی تکه‌ها حکم سلول‌های مغز رودارن، از دست بدیم ترمیم شدنش با کرام‌الکاتبینه.

فرخنده: هووه ... حالا انگار من کی هستم. در برابر خیلی‌ها کسی نیستم من.

سیروس: خودت رو دست کم نگیر، این قدری هستی که به بهونهٔ بردن شال و کلاه بافتنی واسه بچه‌دهاتیا، تُو خونهٔ تموم پیرزنای آبادیای این دور و بر سر کشیدی، نَقْل و مَثَل و ضرب‌المثل‌هاشون رو فیش کردی زدی زیر بغلت آوردی.

فرخنده: (با حسرت) اینم از شعرهای نیمه‌تموم بهمن بود، مَث خودش ... قصد داشت چاپشون کنه.

(مکث. سیروس استکان به دست، برخاسته از خوشهٔ کشمش‌های آویخته از سقف چند دانه می‌چیند.)

سیروس: کُنْج بهشته. بس که آذوقه این جاست سال‌ها هم بیرون نری محتاج نمی‌مونی. (کشمشی به دهان برده و چای می‌نوشد.)

فرخنده: سیروس ... تو هوشمند رو نمی‌شناسی؟

سیروس: (پایش به پایهٔ کرسی خورده، سکندری می‌رود و چایش می‌ریزد.) چه‌ته تو هم هی هوشمند هوشمند می‌کنی؟ (با دلخوری استکان را در سینی می‌کوبد.) ندید پدیدی یا می‌خوای دل ما رو آب کنی؟

فرخنده: خُل نشو دیگه ... می‌خوام بگم، مگه می‌شناسیش که هی اما و اگر تُو کار می‌آری؟

سیروس: من چه می‌شناسم؟ ... اون وقت ما با بچه‌های محل دمخور بودیم؛ نه با ریش سفیداش!

فرخنده: گم شو ... همچین سن و سالی نداره طفلک. همسن بهمنه، فقط هفت سال از تو بزرگتره.

سیروس: اِ... (مچ‌گیری می‌کند.) حالا چرا با من مقایسه‌ش می‌کنی؟

فرخنده: ها؟ (مکث کوتاه) ابدأ ... اینقدر با محبته ...

سیروس: مگه دیده‌یش؟

فرخنده: عکس فرستاده ...

سیروس: (باتمسخر) عکس!؟

فرخنده : ده بار هم پیش تر تلفنی ...

سیروس : می دونی چیه؟ معامله ای که خاله خاناباجی ها تو سبزی فروشی سر کوچه جوش بدن، نه محل اعتباره، نه قابل اعتماد.

فرخنده : معامله کدومه ستون مشاوره اجتماعی؟ مامانت با مادرش سال هاست دوره دارن ...  
سیروس : بین ...

فرخنده : صحبت کرده ایم، نامه نوشته، نامه داده ام، عکس فرستاده ...

سیروس : تو هم تا عکس طرف رو دیدی آب از لب ولوچه ت سرازیر شد!

فرخنده : (با تغییر) گیرم که این طور، به کسی چه مربوط؟ (سکوت طولانی). نمی خوام بگم کشته مرده همیم، اما ...

سیروس : اما می خوای با یه عکس تا آخر عمر زندگی کنی.

فرخنده : اِوا، می گم مکاتبه داشته ایم. (مکث کوتاه) عکس عکس ... مگه عکس چشه؟ (توجیه می تراشد). تازه ... شیرین هم بادیدن یک نقش شیفته خسرو پرویز شد.

سیروس : ها ها ... (تلنگری به سر خود می زند. با تاکید) تو که سرجهازیت این جاته. اون هم که ... مرخصه! فرخنده :

دگرباره چو شیرین دیده برکرد در آن تمثال روحانی نظر کرد

به پرواز اندر آمد مرغ جانفش فرو بست از سخن گفتن زبانش سیروس : تو هم لنگه عشق های جاودانه، مرغ جونت ... (با سوت) به پرواز اوندر آمد.

فرخنده : اهوم. پس فردا نه پسون فردا، یه بای بای پای پله هواپیما و ... یا بخت و یا اقبال.  
سیروس : نشد هم نشد.

فرخنده : نیست عشق های این جا جاودانه؟!؟

سیروس : پس برات مهم نیست مَث من بشی.

فرخنده : ایوای خدا نکنه. (مکث) می خوام بگم ... ایشالا به همین زودیا نازی هم از خر شیطون می آد پایین و ...

سیروس : خر شیطون نیست؛ مرکب مراده! برای تاختن هم یه مانع داره، که اون هم وکالت فرستاده با طی شریفات قانونی از سر راهش بردارم.

فرخنده : نه چ نه چ ... (مکث) طفلی نازی.

سیروس : تو دلت برای او می سوزه؟

فرخنده : تو، بهر حال مردی.

سیروس : یعنی چه؟ مگه مرد احساس نداره؟

فرخنده : نه این که نداره، چرا. ولی عاطفه واحساسش رو صرف ... صرفِ تغار ماست می کنه.

سیروس : دُم بریده، خوب زبون درآورده ی.

فرخنده : شکر خدا زیبومون از اول هم نقص نداشت. (زیر لب) نقصش هم در همینه؛ که به کام درکشیده به.

سیروس : این طور که پیداست همین مختصر عضله، با یک چرخش واضح و صریح هوشی خان کپک ناک رو از راه بدر کرده!

فرخنده : نه قربون یه بار از این غلطا کردیم برای هفت پشتمون بسه.

سیروس : هنوز هم دیر نیست.

فرخنده : (به فضای بیرون می نگرد.) چرا چرا، خیلی دیره. (وسایل را جمع می کند و چمدان را می بندد.) پاشو

شب شد. مامانم رونمی شناسی؟ دلواپس بشه ...

سیروس : تازه صحبتمون گل انداخته بود ... باشه، بماند فردا.

فرخنده : قبول. فردا صبح همگی می ریم سرِ خاک بهمن، توی راه باید سیر تا پیاز رو برام تعریف کنی.

سیروس : نهج حوصله ش رو ندارم.

فرخنده : ای بدذات! یعنی دیگه حوصله همکلامی با ما رو نداری؟

سیروس : چرا، اما بیشتر خواهان شنیدنم.

فرخنده : چی می خوای بشنوی؟

(مکث کوتاه)

سیروس : یه بار دیگه ... یه پیشنهاد، یه سوال، از اون سوال های واضح و صریح.

فرخنده : (زیر لب) هه، یا سخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش.

سیروس : این جا، تُو همین مملکت، موقعیت های زیادی برات هست و ... چشم های مراقبی ...

فرخنده : بعله، اما نه با نگاهی پُر از عشق و احترام. (به نقطه ای خیره می ماند.) موقعیت موقعیت ... موقعیت

شایسته من اون لات عربده کش دیوار به دیوارمون نبود که دخترای محل از ترسش راه کج می کردند.

سیروس : نهج، نه. منظور ... منظور موقعیتی که ... که شیرین داشت، فقط اگه مکنت خسرو رو به مسکنت

فرهاد ترجیح نمی داد.

فرخنده : هوم، سکنای دل شیرین عشق بود، چه در کوشک خسرو و چه در کلبه فرهاد.

سیروس : (با بی صبری) خُب ...!

فرخنده : سرگشتگی و آوارگی امثال شیرین از ناچاریه، از فراق عاشقی مَث فرهاد.

سیروس : از خودتون بفرمایین شیرین خانوم محقق و متفکر!

(مکث)

فرخنده : من فرهادی به خود ندیدم، درد اینه!



سیروس : (با اشاره‌ای به خود) شاید نگاه نمی‌کنی!؟

فرخنده : (با تبسمی مادرانه) چرا، نگاه می‌کنم. فقط پسرخاله‌م رو می‌بینم.

سیروس : آها آها، خُب ...؟

فرخنده : اصول دین می‌پرسی؟ پسرخاله‌م پسرخاله‌مه؛ می‌خوام پسرخاله‌م هم باقی بمونه، هیچ هم جایگزین کس دیگه‌ش نمی‌کنم.

سیروس : (بی‌حوصله چوب‌الک را برداشته روی کرسی می‌کوبد.) یک کلام!؟

فرخنده : مَخْلَص کلام! من جوایِ جایگاه شایسته خودمم نه جایگزینی کسی دیگه.

(مکث)

سیروس : می‌دونی فرخنده؟ این اخلاقت به بهمن رفته. برعکس تو؛ من اصلاً اهل روشنفکر بازی و قلمبه‌گویای ماورای‌لیسانس نیستم ... شماهایی که وقتی سرقوز می‌افتین ثابت کنین ماست سیاهه، چنان صغرا کبرا به خورد خلق‌الله می‌دین که جماعت از دم دچار کوررنگی بشن؛ بگن اِ! راست می‌گه سیاهه. (با تمسخر انگشت در کاسه‌ی ماست زده، آن‌را بالا می‌گیرد.) اصلاً سیاهی یعنی این.

فرخنده : کَرک جان، تو حرف حسابت چیه؟

سیروس : (سر چوب‌الک را زیر چانه‌ی او می‌گذارد.) من می‌گم یه نه بگو نه ماه به دل نکش!

فرخنده : خُب من هم دارم می‌گم نه.

سیروس : به من نه.

فرخنده : خُب من هم به تو می‌گم نه! (چوب‌الک را از دست او بیرون کشیده، با آن بازی می‌کند.)

سیروس : (پس از مکثی عصبی) بازیه؟

فرخنده : زندگی همه‌ش بازیه، بازی هم فقط دوره‌ی بچگی شیرینه.

سیروس : هه، تو فولکلور فیش می‌کردی یا فلسفه؟! (مکث کوتاه) اصلاً می‌دونی چیه؟ اگه عزم کنم نری، نمی‌ری.

فرخنده : وا، نکنه خفهم می‌کنی!؟

سیروس : نه؛ خِفْت رو می‌گیرم. (از جیب گذرنامه را درآورده و با دست دیگر فندکش را روشن می‌کند.)

فرخنده : دیوونه نشو ...

سیروس : این هم فیش کن؛ چراغی که به خانه رواست به مسجد حرومه! (شعله را به گذرنامه نزدیک می‌کند.)

فرخنده : (با تحکم) سیروس ...

(فرخنده چوب‌الک را رها کرده و آرام، اما با نگاهی مسلط جلو رفته و دستش را برای پس گرفتن گذرنامه

دراز می‌کند. مکث. سیروس گذرنامه و فندک را رها می‌کند. فرخنده هر دو را از زمین می‌قاپد. فندک را به

سوی او می‌گیرد. سیروس رو برمی‌گرداند.)

سیروس: اونی که تُو همین آب و خاک بهش نیاز هست ... نه اصلاً هر کی دلی رو به بند کشیده حقشه ممنوع الخروج بشه!

فرخنده: ای آقاجون ... به خاطر دلبستگی مردم رو به بند نمی کشن که. (فندک را در جیب می گذارد.)  
سیروس: تو خودت خودت رو به بند کشیدی. تُو این دخمهٔ نمور، بس که لای ترشی و لیته پلکیدی بوشون به تنت نشست و همین که کورسوی نوری تایید عبد و عبید و مات و متحیرش شدی.  
فرخنده: بهمن داداشی یادم داد برج عاج نشین نباشم. خو کردم به این زیرزمین که هر گوشه‌ش رنگ روزی از زندگی و گذشته‌مو داره. این زیرزمین برج بلند منه.

سیروس: و حالا ... (چمدان را برداشته، بازی سازی می کند.) شاهزاده‌ای آمده بر خنگی سوار، پوشیده شولای زربفت پر نگین و نگار - تیز تک تاخته تا برجک و بارو، در هم‌آورد با دو صد لشکر جادو - میان بسته بشکست در دخمهٔ افسون، دیدنشسته محو سراب دختر مفتون - پیش آمد سوار و سودایی به سر دارد، که بند دست و بخت دختر را به چنگ آرد - خیره شد دختر به آن قامت چون خدنگ، بر باد رفت سرابش یکسره بی درنگ - یقین کرد بدانست که این هیبت هیولایی، به نیرنگ آراسته ظاهری اهورایی - خلاصه ... ببرد دختر را به شهر قصرهای رنگینش، شهر چشمه‌ها و باغ‌ها؛ بستان ریاحینش - اما چه حاصل که آب چشمه‌ها خونی ست؟، چه خونی؟ خون خلق سختکوش سرزمین‌هایی ست - دیار آسیا که هیولا قرن‌ها سُمکوب می کرده، زاشک و خون ما سنگ آسیابش سیراب می کرده - قصرهای باشکوه شهر و بند بند آن عمارت‌ها، از ملات خاک و خون مُلک ما شده بر پا - چه سحری بچه‌ها آری چه افسونی؟!، چه خیال خامی؛ رویا و سراب باژگونی - کجا چشم حقیقت بین بینا داشت پری افسر، با دل گریبان چاک‌هرزه پوی خیره‌سر - از چه رو بنهاد مهر در کابین چنین خصمی، بشد مفتون چنین شاهی؛ مقهور چنین دیو تبهکاری...؟  
(مکث. فرخنده در خود فرو رفته)

فرخنده: (سر برمی دارد. با استغاثه) باز همون دوراهی ... نمی دونم. (مکث کوتاه) سیروس!؟ (پرسشگرانه به او می نگرد.)

سیروس: اهوم؟ آره!

فرخنده: (نفس آسوده‌ای می کشد.) زنده‌ست هنوز پژواک این صدا، انگار ... انگار سرنوشت منو پیش‌بینی کرده.

سیروس: شاید این قصه تو رو سر عقل بیاره.

فرخنده: (بالبختی مهرآمیز نزدیک می شود.) عالیه.

سیروس: (با فخر و غرور سر فرود می آورد.) ممنون.

فرخنده: (متعجب) منظورت چیه!؟

سیروس: پری جادو شده، قصه‌ای برای نوجوانان، کتاب‌مه.

فرخنده: (یکه می خورد.) چاپ کردی؟! کتاب تو؟!

سیروس: اهوم. فعلاً تو پخشه، چهار صباح دیگه روی پیشخون!

فرخنده: (روی برمی گرداند.) بریم! هر چی جمع کردم بسه.

سیروس: یعنی تاثیرش اینقدر آنی بود!!؟

فرخنده: (با خشمی فرو خورده) افسوس نازی رفت و از این شاهکارت بی خبر موند.

سیروس: بره گم شه اُزگل بی لیاقت ... چقدر نصیحتش کردم، بماند. حالا من هیچ، بهمن هم جای من بود به زور دگنگ نمی تونست حرف تو کله پربادش فرو کنه.

فرخنده: (با پوزخند) بهمن با همه نازنینش یه اشکال جزیی داشت. اون هم این بود که خیلی قدر بود. تک بود؛ عین الماس، طوری که به خرده شیشه های بدلی دور و برش مجال تابش و تظاهر نمی داد ... بهمن و خسونت؟! بهمن و زورگویی؟! هه، یک نگاه پرسندهش ذهن علالت رو وامی داشت به استدلال. (تحقیرآمیز) خواهش می کنم تو یکی پا تو کفش بهمن نکن.

سیروس: یعنی چه؟ یعنی من خودم فهم و شعور ندارم، رفتار بهمن رو قالب می زنم؟

فرخنده: رفتارش؟! هه، محال ممکنه! بخوای هم نمی تونی. تقلید بوقلمونه از طاووس، مقایسه خرمهره ست با یاقوت! اما این قصه، همون شعر بهمنه، هر بند و هر واژه اش.

سیروس: مزخرف می گی ... ها ها، کو دلیلت؟ کو مدرک؟

فرخنده: (بریده های مجله را در چنگ می فشارد.) مدرک از این مستندتر؟ هر نوسواد تازه به مکتب رفته ای فرق این نثر رو با اون شعر می فهمه. (مجله ها را گوشه ای می اندازد.) همین؟! ... مصراع های شعر بهمن رو مسلسل چیدی کنار هم؛ شد قصه؟! بند بند اون شعر رو من از حفظم.

سیروس: نه این قصه دخلی به اون شعر داره و نه من دینی به بهمن.

فرخنده: حقا که توی غرقابی. این بار ناجی ت کیه؟ هه ... دروغ ماست نیست به سبیلت بماسه!

سیروس: (با دستپاچگی دستی بر دهان می کشد.) خودت هم عین همین کار رو با فیش ها می کنی.

فرخنده: جدی؟! (با خشم چمدان را گشوده، با دستی پیراهن سفید را کنار زده و با دست دیگر بسته ای فیش تحقیق جلوی صورت اومی گیرد.) نگاه کن! عنوان پژوهش، نام محققش.

سیروس: (دور شده و خود را با روشن کردن گرامافون سرگرم می کند. صدای نامفهوم و خش دار آهنگی به گوش می رسد.) منصرف شو فرخنده، بمون! هم ناشر آشنا سراغ دارم هم پارتی هم پخش. اصلاً خودم سرمایه گذاری می کنم، ها؟ سرمایه ش از من؛ برات چاپشون می کنم.

فرخنده: کاش نمی اومدی سیروس! حیف ... می تونستم تصویر خوبی ازت با خودم ببرم.

سیروس: خُب بمون تا تصویر من خوب بمونه.

فرخنده: (با تبسمی تلخ) متاسفم.

سیروس : (با قلدری) دِ از چی می ترسی تو ...؟

فرخنده : (ایستاده با دسته فیش ها در دستی و پیراهن سفید در دست دیگر. خیره و مبهوت) بچه بغل دده سیاه جیغ می کشید، دده گفت چه ته جونم؟ گفت می ترسم. گفت نترس خودم این جام. بچه گفت همون ... از خودِ تو می ترسم!!

سیروس : (ناگهان با خشم دسته فیش ها را قاپیده به هوا می پراکند.) نمی دارم.

فرخنده : (با تمسخر) طبل تو خالی ...

سیروس : چموشی نکن! (تهدیدکنان جلو می آید.) یا این که من می گم یا هیچی.

فرخنده : (عقب می رود.) بدترش نکن.

سیروس : به زبون خوش گفتم نمی دارم.

فرخنده : نمی تونی.

سیروس : می بینی. (هجوم می آورد.)

فرخنده : (پیراهن سفید را به طرف صورت او پرتاب می کند.) دزد بی حیثیت.

سیروس : (با خشم پیراهن را از جلوی صورت پس می زند.) کله خر پر مدعا.

(سیروس با یک خیز چوب ماهیگیری را برداشته و با لبخندی تهاجمی نزدیک می شود. فرخنده بی دفاع عقب عقب می رود. در اولین چرخش، چوب ماهیگیری به چراغ خورده، نور می رود. سوزن روی خط صفحه افتاده آوایی تکرار می شود، در حالی که صدای زدوخورده و کشمکش در تاریکی شنیده می شود. صدای جیغ کوتاه فرخنده لحظه ای بگوش می رسد. سپس فقط صدای گرامافون. لحظاتی تاریکی و بعد، دستی فندک را روشن می کند. نور خفیفی می آید. فرخنده فندک در دست به چراغ نگاه می کند. چمدان واژگون شده، اثاثیه در اطراف پراکنده اند و آویزهای خشکبار گسیخته شده. سیروس با موهای آشفته روی کرسی نشسته است. فرخنده افتان و خیزان به سوی خمره رفته شمع را روشن می کند. نور بیشتر می شود. سیروس سوزن را از روی صفحه برمی دارد.)

سیروس : فرخنده ...

فرخنده : س س س س ... (سکوت. به سوی پیراهن سفید رفته و آن را از زمین برمی دارد. با دقت به لکه خونی روی آن می نگرد. مکث. سپس به سرعت پیراهن و دیگر وسایل را در چمدان می گذارد.) (سیروس رو به او می چرخد.)

فرخنده : س س س س ... (سکوت. به آرامی چند برگ فیش پراکنده را جمع آوری کرده در چمدان می گذارد. به نشانه سکوت یکباردیگر انگشت جلوی دهان می برد. ناگهان از درد چهره درهم می کشد. خونی بودن دهانش را با دست امتحان می کند و دندانی شکسته را با دو انگشت از گوشه لب برمی دارد و آن را در کف دست بالا می گیرد.)

(سیروس در جای خود جابجا می شود.)

فرخنده : س س س س ... (با تاکید دندان شکسته را در چمدان جا می دهد و در آن را می بندد. مکث. به آرامی چمدان را برداشته و از پله ها بالا می رود. مکث. بر بلندای پله ها ایستاده و رو به زیرزمین، به علامت وداع دستش را به اهتزاز درمی آورد. مکث. چمدان را در آستانه در به جا نهاده و به تندی از نظر ناپدید می شود.)

(سیروس سیگاری بر لب می گذارد. جیب هایش را می کاود. سپس اطراف را می نگرد و چند برگه فیش را از زمین برمی دارد، اما فندک را نمی یابد. متوجه خمره شده، به سوی آن رفته و در برابر آن زانو می زند. برگه ای فیش را با شعله شمع آتش زده و سیگارش را با کاغذ شعله ور می گیراند و کاغذ را درون خمره می اندازد. سپس به نقش دیو روی خمره دقیق می شود. صدای هق هق گریه فرخنده از بیرون شنیده می شود. با کاهش نور، با اولین دودی که سیروس برمی آورد، شعله شمع خاموش می شود. سپس تاریکی ...)

- پایان - آذر ۷۵ - اسفند ۷۶